

ترک شکایت

- دلا منال ز بیداد و جور یار که یار
 ترا نصیب همین کرده است و این دادست
 - حاشا که من از جور و جفای تو بنالم
 بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت
 درویش مکن ناله ز شمشیرِ آحبا
 کاین طایفه از کشته ستانند غرامت
 - میان مهربانان کی توان گفت
 که یار ما چنین گفت و چنان کرد
 - لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ
 عشقبازان چنین مستحق هجرانند
 - از دست غیبت تو شکایت نمی‌کنم
 تا نیست غیبتی نبود لذت حضور
 - خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
 ترا که گفت که در روی خوب حیران باش
 - ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
 مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش
 نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید
 این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش
 - آشنایان ره عشق گرم خون بخورند
 ناکسم گر به شکایت سوی بیگانه روم
 - آنکه پامال جفا کرد چو خاکِ راهم
 خاک می‌بوسم و عذر قدمش می‌خواهم
 من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا
 بنده معتقد و چاکر دولتخواهم
 - لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام
 اگر از جور غم عشق تو دادی طلیم
 - حافظ چه نالی گر وصل خواهی
 خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

— به شمشیرم زد و با کس نگفتم
که رازِ دوست از دشمن نهان به
— منال ای دل که در زنجیرِ زلفش
همه جمعیتست آشفته حالی

تسلیم و رضا

— در خرابیاتِ طریقت ما بهم منزل شویم
کاین چنین رفتست در عهدِ ازل تقدیرِ ما
— کنون به آبِ می لعل خرقه می شویم
نصیبِ ازل از خود نمی توان انداخت
— دلا منال ز بیداد و جورِ یار که یار
ترا نصیب همین کرده است و این دادست
رضا به داده بده وز جبین گره بگشای
که بر من و تو در اختیار نگشادست
— به دُرد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش
که هر چه ساقی ما کرد عینِ الطافست
— گناه اگر چه نبود اختیارِ ما حافظ
تو در طریقِ ادب باش و گو گناه منست
— برو ای زاهد و بر دُردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه به ما روزِ الست
آنچه او ریخت به پیمانۀ ما نوشیدیم
اگر از خمرِ بهشت است و گر باده مست
— سرِ ارادتِ ما و آستانِ حضرتِ دوست
که هر چه بر سرِ ما می رود ارادتِ اوست
— عاشق چه کند گر نکشد بارِ ملامت
با هیچ دلاور سپرِ تیرِ قضا نیست
— مکن به نامه سیاهی ملامتِ منِ مست
که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت

- من و مقامِ رضا بعد ازین و شکرِ رقیب
 که دل به دردِ تو خو کرد و ترکِ درمان گفت
 - مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل
 قبول کرد به جان هر سخن که جانان گفت
 - من ز مسجد به خرابیات نه خود افتادم
 اینم از عهدِ ازل حاصلِ فرجام افتاد
 چه کند کز پی دورانِ نرود چون پرگار
 هر که در دایرهٔ گردشِ ایام افتاد
 - چو خامه در ره فرمانِ او، سرِ طاعت
 نهاده‌ایم، مگر او به تیغ بردارد
 - آنچه سعی است من اندر طلبت بنمودم
 آنقدر هست که تغییرِ قضا نتوان کرد
 - تو عمر خواه و صبوری که چرخِ شعبده‌باز
 هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد
 بر آستانهٔ تسلیمِ سر بنه حافظ
 که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد
 - عاشقان را بر سرِ خود حکم نیست
 آنچه فرمانِ تو باشد آن کنند
 - بر درِ شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد
 گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود
 - بر آن سرم که نتوشم می و گنه نکنم
 اگر موافقِ تدبیرِ من شود تقدیر
 چو قسمتِ ازلی بی حضور ما کردند
 گر اندکی نه به وفقِ رضاست خرده بگیر
 - بیا که هاتفِ میخانه دوش با من گفت
 که در مقامِ رضا باش و از قضا مگریز
 - عییم مکن به رندی و بدنامی ای حکیم
 کاین بود سرفروشت ز دیوانِ قسمتم

می خور که عاشقی نه به کسب است و اختیار
 این موهبت رسید ز میراثِ فطرت
 برو ای ناصح و بر دُرْدکشان خرده مگیر
 کارفرمایِ قَدَر می کند این من چه کنم
 برقی غیرت چو چنین می جهد از مکمنِ غیب
 تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم
 حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست
 گر نیست رضایی حکمِ قضا بگردان
 گر تیغ بارد در کوی آن ماه
 گردن نسهادیم الحکم لله
 آئین تقوی ما نیز دانیم
 لیکن چه چاره بسا بختِ گمراه
 گر چه رندی و خرابی گنه ماست ولی
 عاشقی گفت که تو بنده بر آن می داری
 بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی
 خون خوری گر طلبِ روزی ننهاده کنی
 در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم
 لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی
 فکر خود و رای خود در عالمِ رندی نیست
 کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی

تصفیه درون

غلامِ همتِ آنم که زیر چرخِ کبود
 ز هر چه رنگِ تعلق پذیرد آزادست
 من هماندم که وضو ساختم از چشمه عشق
 چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه هست

*

گلی مراد تو آنکه نقاب بگشاید که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
 توکز سرای طبیعت نمی روی بیرون کجا به کوی طریقت گذر توانی کرد

ولی تو تالِبِ معشوق و جام می خواهی طمع مدار که کارِ دگر توانی کرد
دلا ز نورِ هدایت گس آگهی یابی چو شمع خنده زنان ترکِ سر توانی کرد

*

- ز فکرِ تفرقه باز آی تا شوی مجموع
به حکم آنکه چو شد اهرمن سرش آمد
- خانه خالی کن دلا تا منزلِ جانان شود
کاین هوسناکان دل و جان جای دیگر می کنند (خ)
- بر سر آنم که گرز دست برآید
دست به کاری زخم که غصه سرآید
خلوتِ دل نیست جای صحبتِ اضداد
دیو چو بیرون رود فرشته در آید
- غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند
پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز
- سالها پیروی مذهبِ زندان کردم
تا به فتویٰ خرد حرص به زندان کردم
- پاسبانِ حرمِ دل شده ام شب همه شب
تا درین پرده جز اندیشه او نگذارم
- گر روی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک
از فروغ تو به خورشید رسد صد پرتو
- حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار
خانه از غیر نپرداخته ای یعنی چه

*

- دوش رفتم به در میکده خواب آلوده
خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبجه باده فروش
گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
شست و شویی کن و آنکه به خرابات حرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

به طهارت گذران منزلِ پیری و مکن
خلعتِ شیب چو تشریفِ شباب آلوده
پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی
که صفایی ندهد آبِ تراب آلوده

*

— خاطرت کی رَقَمِ فیض پذیرد هیئات
مگر از نقشِ پراکنده ورق ساده کنی
— روی جانان طلبی آینه را قابل ساز
ورنه هرگز گل و نسرين ندمد ز آهن و روی

*

— ای بیخبر بکوش که صاحبِ خبر شوی
تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
در مکتبِ حقایق پیشِ ادیبِ عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست از مین وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیایی و زر شوی
خواب و خورت ز مرتبه خویش دور کرد
آنکه رسی به خویش که بی خواب و خور شوی
گر نورِ عشقِ حق به دل و جان افتد
بِسَالِلهِ کسز آفتابِ فلکِ خوبتر شوی
یکدم غریقِ بحرِ خدا شو گمان مبر
کز آبِ هفت بحر به یک موی تر شوی
از پای تا سرت همه نورِ خدا شود
در راهِ ذوالجلال چو بی‌پا و سر شوی
و جسمِ خدا اگر شودت منظرِ نظر
زین پس شکی نماند که صاحبِ نظر شوی
بنیادِ هستی تو چو زیر و زیر شود
در دل مدار هیچ که زیر و زیر شوی

تنهایی (رنج تنهایی)

- محرم رازِ دل شیدای خود
کس نمی بینم ز خاص و عام را
- رازی که بر غیر نگفتم و نگوئیم
با دوست بگوئیم که او محرمِ رازست
- درین زمانه رفیقی که خالی از خللست
صراحی می ناب و سفینه غزلست
- رازِ حافظ بعد از این ناگفته ماند
ای دریغ از رازداران یسار باد
- حسبِ حالی ننوشتی و شد ایامی چند
محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند
- پیر میخانه چه خوش گفت به دردی کش خویش
که مگر حال دل سوخته با خامی چند
- یارب کجاست محرمِ رازی که یکزمان
دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید
- معاشری خوش و رودی بساز می خواهم
که دردِ خویش بگویم به نالهٔ بزم و زیر
- همچو حافظِ غریب در ره عشق
بسه مقامی رسیده‌ام که مپرس
- کجاست همفسی تا به شرح عرضه دهم
که دل چه می‌کشد از روزگار هجرانش
- چه شکر گویمت ای خیلِ غم عفاک‌الله
که روزی بی‌کسی آخر نمی‌روی ز سرم
- غلامِ مردمِ چشمم که با سیاهدلی
هزار قطره ببارد چو دردِ دل شمرم
- حافظ غم دل با که توان گفت درین دور
جز جام که شاید که بود محرمِ رازم
- ماجرای دلِ خون گشته نگویم با کس
زانکه جز تیغِ غمت نیست کسی دمسازم

که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم
تا حریفانِ دغا را به جهان کم بینم
یعنی از خلقِ جهان پاکدلی بگزینم

— حالیا مصلحتِ وقت در آن می بینم
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم

*

دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همدمی
دل بی تو بجان آمد وقتست که بازائی
از خدا می طلبم صحبتِ روشن رائی

— سینه مالامالِ دردست ای دریغا مرهمی
— ای پادشه خوبان داد از غمِ تنهایی
— دل که آئینه شاهیت غباری دارد

*

که روزگار غیور است و ناگهان گیرد
بسش زمانه چو مقراض در زبان گیرد

— ضمیرِ دل نگشایم به کس مرا آن به
چو شمع هر که به افشای راز شد مشغول

*

مرا با تست چندین آشنائی
دد و دامت کمین از پیش و از پس
مرادِ هم بجوئیم ار توانیم
چراگاهی ندارد خرّم و خوش
رفیقِ بی کسان یارِ غریبان
ز یمنِ همتش کاری گشاید
که فالَم لاتذرنی فرداً آمد

— الا ای آهوی وحشی کجائی
دو تنها و دو سرگردان دو بی کس
بیا تا حالِ یکدیگر بدانیم
که می بینم که این دشتِ مشوش
که خواهد شد بگوئید ای رفیقان
مگر خضرِ مبارک پی در آید
مگر وقتِ وفا پروردن آمد

*

نی حالِ دلِ سوخته دل بتوان گفت
یک دوست که با او غمِ دل بتوان گفت

— نی قصه آن شمعِ چگل بتوان گفت
غم در دلِ تنگی من از آنست که نیست

توبه در بهار

که کس مباد ز کردارِ ناصواب خجل
محتسب داند که من این کارها کمتر کنم
توبه از می وقتِ گل دیوانه باشم گر کنم

— به وقتِ گل شدم از توبه شراب خجل
— من نه آن رندم که ترکی شاهد و ساغر کنم
منکه عیبِ توبه کاران کرده باشم بارها

*

بهارِ توبه شکن می رسد چه چاره کنم
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

به عزمِ توبه سحر گفتم استخاره کنم
سخن درست بگویم نمی توانم دید

به دور لاله دماغ مرا علاج کنید گراز میانه بزم طرب کناره کنم

*

— حاشاکه من به موسم گل ترک می کنم من لاف عقل می زنم این کار کی کنم
— من رند و عاشق در موسم گل آنگاه توبه استغفرالله

توبه و پرهیز

— چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
همچو لاله جگرم بی می و خمخانه بسوخت
— اسامین توبه که در محکمی چو سنگ نمود
بین که جام زجاجی چه طرفه اش بشکست
— خنده جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست
— صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو حافظ
ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح

*

— من و انکار شراب این چه حکایت باشد
غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد
تا به غایت ره میخانه نمی دانستم
ورنه مستوری ما تا به چه غایت باشد
منکه شبها ره تقوی زده ام با دف و چنگ
این زمان سربه ره آرم چه حکایت باشد

*

— مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می کنند
— من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود
— من از رندی نخواهم کرد توبه
ولی آذیتنی بالهجر و الحاجر

- به عزمِ توبه نهادم قدح ز کف صد بار
 ولی کـرشمه ساقی نمی کند تقصیر
 حدیثِ توبه درین بزمگه مگو حافظ
 که ساقیانِ کمان ابرویت زنند به تیر
 - بیا که توبه ز لعلِ نگار و خنده جام
 تصویرست که عقلش نمی کند تصدیق
 - به وقتِ گل شدم از توبه شراب خجل
 که کس مباد ز کردارِ ناصواب خجل
 - صلاح ما همه دامِ ره است و من زین بحث
 نیم ز شاهد و ساقی به هیچ باب خجل
 - توبه کردم کسه نبوسم لبِ ساقی و کنون
 می گزم لب که چرا گوش به نادان کردم
 - من نه آن رندم که ترکِ شاهد و ساغر کنم
 محتسب داند که من اینکارها کمتر کنم
 - منکه عیبِ توبه کساران کرده باشم بارها
 توبه از می وقتِ گل دیوانه باشم گر کنم

*

- به عزمِ توبه سحر گفتم استخاره کنم
 سخن درست بگویم نمی توانم دید
 به دورِ لاله دماغِ مرا علاج کنید
 بهارِ توبه شکن می رسد چه چاره کنم
 که می خورند حریفان و من نظاره کنم
 گر از میانه بزمِ طرب کناره کنم

*

- حاشا که من به موسمِ گل ترکِ می کنم
 - پیرِ مغان ز توبه ما گر ملول شد
 - ما مردِ زهد و توبه و طامات نیستیم
 - نمی کند دلِ من میلِ زهد و توبه ولی
 - ما شیخ و زاهد کمتر شناسیم
 - من رند و عاشق و آنگاه توبه
 - از دستِ زاهد کردیم توبه
 - زاهدِ پشیمان را ذوقِ باده خواهد کشت
 - کرده ام توبه به دستِ صنم باده فروش
 من لافِ عقل می زنم اینکار کی کنم
 گو باده صاف کن که به عذر ایستاده ایم
 با ما به جامِ باده صافی خطاب کن
 به نامِ خواجه بکوشیم و فرّ دولت او
 یا جامِ باده یا قصه کوتاه
 استغفرالله استغفرالله
 وز فعلِ عابد استغفرالله
 عاقل مکن کاری کاورد پشیمانی
 که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی

توکل

- جز آستان توام در جهان پناهی نیست
 سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست
 چنانکه از همه سو دام راه می بینم
 بجز حمایت زلفش مرا پناهی نیست
 - ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم
 ز آنچه آستین کوتاه و دست دراز کرد
 - تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار
 که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند
 - چون حسن عاقبت نه به رندی و زاهدیست
 آن به که کار خود به عنایت رها کنند
 - بر در شاهم گدایی نکته ای در کار کرد
 گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود
 - کاروانی که بود بدرقه اش لطف خدای
 به تسجّل بنشیند بجلالت برود
 - به جان دوست که غم پرده بر شما ندرد
 گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید
 - تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافر است
 راهروگر صد هنر دارد توکل بآیدش
 - دام سختست مگر یار شود لطف خدا
 ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم
 - حافظ آب رخ خود بر در هر سقله مریز
 حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم
 - حبیب! در غم سودای عشقت
 توکلنا علی رب العبادی
 - سحر با باد می گفتم حدیث آرزومندی
 خطاب آمد که واثق شو به الطاف خداوندی
 - کار خود گر به کرم باز گذاری حافظ
 ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

جاذبه جمال

- من از وَرَع می و مطرب ندیدمی زین پیش
هوای مغبجگانم در این و آن انداخت
- آنکه جز کعبه مقامش نبدا از یاد لب
بسر در میکرده دیدم که مقیم افتادست
- به رغم مدعیانی که منع عشق کنند
جمالِ چهره تو حجتِ موجه ماست
- در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی
بر می شکنند گوشه محراب امامت
- من از رنگِ صلاح آن دم به خونِ دل بشستم دست
که چشمِ باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد
- سرگیس ساقی بخواند آیتِ افسونگری
حلقهٔ اوراد ما مجلسِ افسانه شد
- در نمازم خشم ابروی تو با یاد آمد
حالتی رفت که مسحراب به فریاد آمد
- رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر دامن ساقی سیمین ساق بود
- من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دامِ راهم شکنِ طرهٔ گیسوی تو بود
- من به خیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک
مغبجهای ز هر طرف می زندم به چنگ و دف

- در عین گوشه‌گیری بودم چو چشم مستت
 و اکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مایل
 - زلفِ دلدار چو زئار همی فرماید
 بروای شیخ که شد بر تنِ ما خرقه حرام
 - ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
 جسمی به یاد گوشه‌محراب می‌زدم
 - صلاح از ما چه می‌جوئی که مستان را صلا گفتیم
 به دورِ نرگسِ مستت سلامت را دعا گفتیم

*

- بالا بلندِ عشوه‌گیرِ نقش باز من کوتاه کرد قصه زهدِ درازِ من
 دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم با من چه کرد دیده معشوقه بازِ من
 می‌ترسم از خرابی ایمان که می‌برد محرابِ ابروی تو حضورِ نمازِ من

*

- تو کافر دل نمی‌بندی نقابِ زلف و می‌ترسم
 که محرابم بگرداند خم آن دلستانِ ابرو
 - شوقِ لبِت بُرد از یادِ حافظ
 درسِ شبانه وردِ سحرگاه
 - از فریبِ نرگسِ مخمور و چشمِ می‌پرست
 حافظِ خلوت‌نشین را در شراب انداختی
 - هر دم به یادِ آن لبِ میگون و چشمِ مست
 از خسلوتم بسه خانه خمار می‌کشی

جام جم

- بر آستانه میخانه هر که یافت رهی
 ز فیضِ جامِ می اسرارِ خانقه دانست
 هر آنکه رازِ دو عالم ز خطِ ساغر خواند
 رموزِ جامِ جم از نقشِ خاکِ ره دانست
 - دلی که غیب‌نمایست و جامِ جم دارد
 ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

*

- سالها دل طلبِ جامِ جم از ما می‌کرد
 وانچه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد
 گوهری کز صدفِ کون و مکان بیرونست
 طلب از گمشدگان لبِ دریا می‌کرد
 مشکلی خویش بر پیرِ مغان بردم دوش
 کوبه تأییدِ نظرِ حلّی معما می‌کرد
 دیدمش خرّم و خندان قدحِ باده به دست
 وندران آینه صد گونه تماشا می‌کرد
 گفتم این جامِ جهان بین به تو کی داد حکیم
 گفت آن روز که این گنبدِ مینا می‌کرد
 - به سِرِّ جامِ جم آنکه نظر توانی کرد
 که خاکِ میکرده کُحلِ بصر توانی کرد
 - ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند
 هر آنکه خدمتِ جامِ جهان نما بکند
 - گرت هواست که چون جم به سِرِّ غیب رسی
 بیا و همدم جامِ جهان نما می‌باش
 - پیرِ میخانه سحر جامِ جهان بینم داد
 واندرا آن آینه از حُسنِ تو کرد آگام
 - پیرِ میخانه همی خواند معمایِ دوش
 از لبِ جام که فرجام چه خواهد بودن
 - باده نوش از جامِ عالم بین که بر اورنگِ جم
 شاهدِ مقصود را از رخ نقاب انداختی
 - گوهرِ جامِ جم از کانِ جهانی دگرست
 تو تمنا ز گِلِ کوزه گران می‌داری
 - چو مستعدِ نظر نیستی وصالِ مجوی
 که جامِ جم نکنند سودِ وقتِ بی‌بصری
 - ببین در آینه جامِ نقشبندی غیب
 که کس به یاد ندارد چنین عجب ز منی

- سحرم هاتفِ میخانه به دولتخواهی
گفت بازآی که دیرینه این درگاهی
همچو جم جرعه ما کش که ز سِرِّ ملکوت
پرتو جام جهان بین هدت آگاهی

جان سپاری (دیدار یار)

- عزم دیدارِ تو دارد جانِ بر لب آمده
باز گردد یا برآید چیست فرمانِ شما
- لعلِ سیرابِ به خون تشنه لبِ یار منست
وز پی دیدن او دادنِ جانِ کار منست
- خونم بریخت وز غم عشقم خلاص داد
منّت پذیرِ غمزه خنجر گذارمت
- زیر شمشیرِ غمش رقص کنان باید رفت
کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد
- چو جان فدای لبش شد خیال می بستم
که قطره‌ای ز زلالش به کام ما افتد
خیالِ زلفِ تو گفتا که جان وسیله مساز
کزین شکسار فراوان به دام ما افتد
- کسی به وصلِ تو چون شمع یافت پروانه
که زیر تیغِ تو هر دم سَری دگر دارد
به آستانِ تو دستِ کسی رسید که او
چو آستانه بدین در همیشه سر دارد
- حافظ ار جان طلبد غمزه مستانه یار
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد
- جانا کدام سنگدلِ بی کفایتست
کو پیش زخمِ تیغِ تو جان را سپر نکرد
می خواستم که میرمش اندر قدم چو شمع
او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

- چو منصور از مراد آنان که بر دارند بردارند
که با این درد اگر در بند در مانند درمانند
- جان بر لبست و در دل حسرت که از لبانش
نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید
- روی بنما و وجود خودم از یاد بسبر
خرمن سوختگان را همه گو باد بسبر
روز مرگم نفسی وعده دیدار بده
وانگهم تا به لحد فارغ و آزاد بسبر
- روی بنما و مرا گو که ز جان دل برگیر
پیش شمع آتش پروانه به جان گو درگیر
- ای که گفתי جان بده تا باشدت آرام جان
جان به غمهایش سپردم نیست آرامم هنوز
- جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانه دُر
صدف دیده حافظ شود آرامگهش
- همچو صبحم یک نفس باقیست با دیدار تو
چهره بنما دلبراً تا جان برافشانم چو شمع
- من شکسته بسد حال زندگی یابم
در آن زمان که به تیغ غمت شوم مقتول
- گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم
گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل
- حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم
- پروانه او گر رسدم در طلب جان
چون شمع هماندم به دمی جان بسپارم
- تو همچو صبحی و من شمع خلوتِ سحر
تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

*

- گر دست رسد در سر زلفین تو بازم
چون گوی چه سرها که به چوگان تو بازم

پروانهٔ راحت بده ای شمع که امشب
 از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم
 آندم که به یک خنده دهم جان چو صراحی
 مستان تو خواهم که گزارند نمازم
 محمود بود عاقبت کار درین راه
 گر سر برود در سر سودای ایازم

*

— مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم
 طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
 خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات
 کز سر جان و جهان دست فشان برخیزم
 روز مرگم نفسی مهلت دیدار بده
 تا چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

*

— قصد جانست طمع در لب جانان کردن
 تو مرا بین که در این کار بجان می‌کوشم
 — این جان عاریت که به حافظ سپرد دوست
 روزی رخس ببینم و تسلیم وی کنم
 — شراب تلخ صوفی سوز بنیادم نخواهد بُرد
 لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

*

— چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش بین
 گفتم می‌خواهی مگر تا جوی خون راند ز من
 او به خونم تشنه و من بر لبش تا چون شود
 کام بستانم از او یا داد بستاند ز من
 دوستان جان داده‌ام بهر دهانش بنگرید
 کو به چیزی مختصر چون باز می‌ماند ز من

*

- بهای نیم کرشمه هزار جان طلبند
نیازِ اهل دل و نیازِ نازنینان بین
به بوی زلفِ تو گر جان به باد رفت چه شد
هزار جانِ گرامی فدای جانانه
به مزده جان به صبا داد شمع در نفسی
ز شمعِ روی تو اش چون رسید پروانه
- گفتمی بدهم کامت و جانت بستانم
ترسم ندهی کامم و جانم بستانی
- جان می دهم از حسرتِ دیدارِ تو چون صبح
باشد که چو خورشید درخشان بدر آئی
در تیره شب هجرِ تو جانم به لب آمد
وقتست که همچون مه تابان بدر آئی

جبر (تقدیر)

- در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را
حافظ بخود نپوشید این خرقة می آلود
ای شیخِ پاکدامن معذور دار ما را
- در خراباتِ طریقت ما بهم منزل شویم
کاین چنین رفتست در عهدِ ازل تقدیر ما

*

- من از وَرَع می و مطرب ندیدمی زین پیش
هوای مغبجگانم در این و آن انداخت
کنون به آبِ می لعل خرقة می شویم
نصیبه ازل از خود نمی توان انداخت
مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که بخشیش از لش در می مغان انداخت

*

- برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه به ما روز الست
- مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست
که به پیمانہ کشی شهره شدم روز الست
- ملامت به خرابی مکن که مرشد عشق
حوالتم به خرابیات کرد روز نخست (خ)
- مکن به نامه سیاهی ملامت من مست
که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت
- من ز مسجد به خرابیات نه خود افتادم
اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
- چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار
هر که در دایره گردش ایام افتاد
- حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد ریا بی نیاز کرد
- نصیحت گوی رندان را که با حکم قضا جنگست
دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمی گیرد
- مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد
- مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
- مکن به چشم حقارت نگاه در من مست
که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
- بر آستانه میخانه گر سری بینی
مزن به پای که معلوم نیست نیت او
- عیب مکن به رندی و بدنامی ای حکیم
کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمت
- می خور که عاشقی نه به کسب است و اختیار
این موهبت رسید ز میراث فطرت

- نقش مستوری و مستی نه به دست من و تست
آنچه سلطانِ ازل گفت بکن آن کردم
- قسمت حوائتم به خرابیات می‌کند
هر چند کاینچنین شدم و آنچه‌ان شدم
- نیست امید صلاحی ز فسادِ حافظ
چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم
- برو ای ناصح و بسر دُرْدکشان خرده مگیر
کارفرمای قَدَر می‌کند این من چه کنم
برقِ غیرت چو چنین می‌جهد از مَکَمَنِ غیب
تو بفرما که من سوخته خرم من چه کنم
- بسارها گفته‌ام و بسارِ دگر می‌گویم
که من دلشده این ره نه بخود می‌پویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته اند
آنچه استادِ ازل گفت بگو می‌گویم
من اگر خارم و گر گل چمن آرائی هست
که از آن دست که او می‌کشد می‌رویم
خنده و گریه عشاق ز جانی دگرست
می‌سرایم به شب و وقتِ سحر می‌مویم

*

- مکن درین چمنم سرزنش به خودروئی
چنانکه پرورشم می‌دهند می‌رویم

*

- ساقیا می‌ده که با حکمِ ازل تدبیر نیست
قابلِ تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند

جبر و سرنوشت

- سیرِ سپهر و دورِ قمر را چه اختیار
در گردشند بر حسبِ اختیارِ دوست

- مکن به نامه سیاهی ملامت من مست
 که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت
 - آسوده بر کنار چو پرگار می شدم
 دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
 - در کوی نیکنای ما را گذر ندادند
 گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را
 سرکش مشو که چون شمع از غیرت بسوزد
 دلبر که در کف او مومست سنگ خارا
 حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود
 ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

*

- دلم خزینه اسرار بود و دست قضا
 درش بنیست و کلیدش به دلستانی داد
 - آنچه سعی است من اندر طلبت بنمایم
 این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
 - نصیحتگوی رندان را که با حکم خدا جنگست
 دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمی گیرد

*

- جام می و خون دل هر یک به کسی دادند
 در دایره قسمت اوضاع چنین باشد
 در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
 کاین شاهد بازاری و آن پرده نشین باشد
 آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
 کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد

*

- مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
 قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد
 مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
 هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد

گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم
نسبت مکن به غیر که اینها خدا کند
مضطرب بساز پرده که کس بی اجل نبرد
و آنکونه این ترانه سراید خطا کند
دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ
که ز سر پنجه شاهین قضا غافل بود
قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود
بر آستان میکده خون می خورم مدام
روزی ما ز خوان قدر این نواله بود
در ازل هر کو به فیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود
ز نقشبند قضا هست امید آن حافظ
که همچو سرو به دستم نگار باز آید
ساقیا عشرت امروز به فردا مفکن
یا ز دیوان قضا خط امانی به من آر
بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت
که کرد فرگیس مستش سیه به سرمه ناز
گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم
گفت آن می کشم اندر خم چوگان که مپرس
عیب مکن به رندی و بدنامی ای حکیم
کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمت
می خور که عاشقی نه به کسب است و اختیار
این موهبت رسید ز میراث فطرت
نقش مستوری و مستی نه به دست من و تست
آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطفِ ازل جنتِ فردوس طمع
 گرچه دربانِ میخانه فراوان کردم
 - قسمت حوالم به خرابات می‌کند
 هر چند کاینچنین شدم و آنچنان شدم
 - برو ای زاهد و بر دُردکشان خرده مگیر
 کارفرمای قَدَر می‌کند این من چه کنم
 برقی غیرت که چنین می‌جهد از مَکَمَنِ غیب
 تو بفرما که من سوخته خرم من چه کنم
 - نیست امید صلاحی ز فسادِ حافظ
 چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

*

- بارها گفتم و بار دگر می‌گویم که من دلشده این ره نه به خود می‌پویم
 در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند آنچه استادِ ازل گفت بگو می‌گویم
 من اگر خارم اگر گل چمن آرائی هست که از آن دست که او می‌کشدم می‌رویم
 خنده و گریه عشاق ز جانی دگرست می‌سرایم به شب و وقتِ سحر می‌مویم

*

- مکن درین چمنم سرزنش به خودروئی
 چنان که پرورشم می‌دهند می‌رویم
 - از دست چرا هشت سر زلفِ تو حافظ
 تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی
 - گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی
 عاشقی گفت که تو بنده بر آن می‌داری
 - جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع
 که حکمِ آسمان این است اگر سازی و گر سوزی

*

- ساقیا می‌ده که با حکمِ ازل تدبیر نیست
 قابلِ تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند

*

- به گوش جان رهی منهنی ندا در داد
ز حضرتِ احدی لاله الا الله
که ای عزیز کسی را که خواری است نصیب
حقیقت آن که نیابد به زور منصب و جاه
به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد
گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

جرعة كأس الكرام

- به خدا که جرعه‌ای ده تو به حافظِ سحرخیز
که دعای صبحگاهی اثری کند شما را
- عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزمِ جم
گرچه جام مانشد پُر می به دورانِ شما
- بر بوی آنکه جرعه جامت به ما رسد
در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت
- روان تشنه ما را به جرعه‌ای دریاب
چو می دهند زلالِ خضر به جامِ جمت
- رندانِ تشنه لب را آبی نمی دهد کس
گوئی ولی شناسان رفتند ازین ولایت
- فریاد که آن ساقی شکر لبِ سرمست
دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
- خیالِ آبِ خضر بست و جامِ کیخسرو
به جرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد
- آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند
بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند
اول به بانگِ نای و نی آرد به دل پیغام وی
وانگه به یک پیمانه می با من وفاداری کند
- جرعه‌ای ده که به میخانه اربابِ کرم
هر حریمی ز پی ملتیمی می آید (خ)

- در لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ
 بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر
 - ای آنکه ره به مشرب مقصود برده‌ای
 زین بحر قطره‌ای به من خاکسار بخش
 - به عاشقان نظری کن به شکر این نعمت
 که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع
 به فیض جرعه جام تو تشنه‌ایم ولی
 نمی‌کنیم دلیری نمی‌دهیم صداع
 - راهم مزن به وصف زلالی خضر که من
 از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم
 من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال
 کی ترک آب‌خورد کند طبع خوگرم
 - در این خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد
 فغان که اهل دلی در میان نمی‌بینم
 - ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار
 تا از آن جام زرافشان جرعه‌ای بخشد به من
 - از جرعه تو خاک زمین دُر و لعل یافت
 بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم
 - حافظ چو طالب آمد جامی به جان شیرین
 حتی یذوق منه کاساً من الکرامه
 - به جرعه تو سرم گرم گشت نوشت باد
 خود از کدام می است اینکه در سبوح داری

*

- ای که مهجوری عشاق روا می‌داری
 تشنه بادیه را هم به زلالی دریاب
 عاشقان را ز بر خویش جدا می‌داری
 به امیدی که در این ره به خدا می‌داری
 ساغر ما که حریفان دگر می‌نوشند
 ما تحمل نکنیم از تو روا می‌داری

*

- نمی‌کنم گله‌ای لیک ابر رحمت دوست
 - خاکیان بی بهره‌اند از جرعه کاس الکرام
 به کشتزار جگر تشنگان نداد نمی
 وین تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند

جفای یار

مژه سیاهت ار کرد به خونِ ما اشارت
دلِ عالمی بسوزی چو عذار برفروزی
ز فریبِ او بیندیش و غلط مکن نگارا
تو ازین چه سود داری که نمی‌کنی مدارا

*

صبا به لطف بگور آن غزالِ رعنا را
شکر فروش که عمرش دراز باد چرا
که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را
تسفقدی نکند طوطی شکرخا را
غرورِ حسنت اجازت مگر نداد ای گل
ندانم از چه سبب رنگِ آشنائی نیست
سهی قدانِ سیه چشمِ ماه سیما را
که رنگِ مهر و وفا نیست رویِ زیبا را
جز اینقدر نتوان گفت در جمالِ تو عیب

*

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال مگردان من سرگردان را
چو نافه بر دلِ مسکین من گره مفکن
که عهد با سرِ زلفِ گره‌گشای تو بست
جانِ دلها نگاهدار که سلطان
مُلک نگیرد اگر سپاه ندارد
ز سرو قدِ دلجویت مکن محروم چشمم را
بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد
دست خوش جفا مکن آبِ رخم که فیض ابر
بی مددِ سرشکِ من دُرِ عدَن نمی‌کند
مکن که کوکبه دلبری شکسته شود
چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند
پیش ازینت بیش ازین اندیشه عشاق بود
مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود
اینش سزا نبود دلِ حق‌گزار من
کز غمگسارِ خود سخن ناسزا شنید
ای گل به شکرِ آنکه شکفتی به کام دل
با بلبلان بیدلِ شیدا مکن غرور

— میلی رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش
 بر لبِ جوی طرب جوی و به کف ساغر گیر
 رفته گیر از برم و ز آتش و آبِ دل و چشم
 گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

*

— اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
 حریفِ خانه و گرمابه و گلستان باش
 شکنجِ زلفِ پریشان به دستِ باد مده
 مگو که خاطرِ عشاق گو پریشان باش
 دگر به صیدِ حرم تیغ بر مکش ز نهار
 وزان که با دلِ ما کرده‌ای پشیمان باش
 تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو
 خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش
 خموش حافظ و از جورِ یار ناله مکن
 ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

*

— تو ترحم نکنی بر منِ مخلص گفتم
 ذاکِ دعوای و هانت و تلک‌الایام

*

— زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم
 ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
 می‌مخور با دگران تا نخورم خونِ جگر
 سر مکش تا نکشد سر به فلک فریادم
 زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم
 طره را تاب مده تا ندهی بر بادم
 یار بیگانه مشو تا نبُری از خویشم
 غم اغیار مسخور تا نکنی ناشادم
 رخ برافروز که فارغ کنی از برگی گلم
 قد برافراز کسه از سرو کنی آزادم

شمعِ هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را
یادِ هر قوم مکن تا نروی از یادم
شهره شهر مشو تا ننهیم سر در کوه
شورِ شیرین منما تا نکنی فرهادم
رحم کن بر من مسکین و به فریادم رس
تا بسه خاکِ درِ آصف نرسد فریادم
حافظ از جور تو حاشا که بگرداند روی
من از آن روز که در بند توام آزادم

*

— مرا می بینی و هر دم زیادت می کنی دردم
ترا می بینم و میلم زیادت می شود هر دم
به سامانم نمی پرسی نمی دانم چه سر داری
به درمانم نمی کوشی نمی دانی مگر دردم
نه راهست این که بگذاری مرا بر خاک و بگریزی
گذاری آر و بازم پرس تا خاکِ درت گردم
فرو رفت از غمِ عشقت دمم دم می دهی تا کی
دمار از من بر آوردی نمی گوئی بر آوردم

*

— به زلف گوی که آئینِ دلبری بگذار
به غمزه گوی که قلبِ ستمگری بشکن
— ای گل خوش نسیم من بلبلِ خویش را مسوز
کز سرِ صدق می کند شب همه شب دعای تو
— زنده‌تو تا توانی اهلِ نظر میازار
دنیا وفا ندارد ای نورِ هر دو دیده
تا کی کشم عتیب زان چشمِ دلفریبت
روزی کرمه‌ای کن ای یارِ برگزیده
— مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل ما
مکن هر آنچه توانی که جای آن داری

به اختیارت اگر صد هزار تیر جفاست
 به قصدِ جانِ من خسته در کمان داری
 - بیا با ما مَورز این کینه داری
 کسه حَقِّ صحبتِ دیرینه داری
 ولیکن کی نمائی رخ به رندان
 تو کز خورشید و مه آئینه داری
 - صجب از وفای جانان که عنایتی نفرمود
 نه به خامه‌ای سلامی نه به نامه‌ای پیامی
 به کجا برم شکایت به که گویم این حکایت
 که لبِت حیاتِ ما بود و نداشتی دوامی
 - اگر چه رسمِ خوبان تندخوئیست
 چه باشد گر بسازی با غمینی

جلال‌الدین تورانشاه

- حافظ به زیر خرقه قدح تا بکی کشی
 در بزمِ خواجه پرده ز کثرت برافکنم
 تورانشه خجسته که در من یزیدِ فضل
 شد منتِ مواهبِ او طوقِ گردنم
 - چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت
 ز حالِ بنده یاد آور که خدمتکارِ دیرینم
 وفاداری و حق گوئی نه کارِ هر کسی باشد
 غلامِ آصفِ ثانی جلال‌الحقِّ والدینم
 - خوشم آمد که سحر خسرو خاور می‌گفت
 با همه پادشهی بنده تورانشاهم
 - می‌اندر مجلسِ آصف به نوروزِ جلالی نوش
 که بخشد جرعه جامت جهان را سازِ نوروزی
 نه حافظ می‌کند تنها دعای خواجه تورانشاه
 ز مدحِ آصفی خواهد جهان عیدی و نوروزی

جنابش پارسایان راست محرابِ دل و دیده

جبینش صبح خیزان راست روزِ فتح و فیروزی

✽

— ای صبا بندگی خواجه جلال‌الدین کن که جهان پُر سمن و سوسنِ آزاده کنی

✽

— تو مگر بر لبِ آبی بهوس بنشینی

ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدائی که توئی بنده بگزیده او

که برین چاکرِ دیرینه کسی نگزینی

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست

بی دلی سهل بود گر نبود بی دینی

ادب و شرم ترا خسرو مهرویان کرد

آفرین بر تو که شایسته صد چندینی

عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار

ظاهراً مصلحتِ وقت در آن می بینی

صبر بر جورِ رقیبت چکنم گر نکنم

عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

بادِ صبحی بهوایت ز گلستان برخاست

که تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسرینی

— شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست

گر برین منظرِ بینش نفسی بنشینی

سخنی بی غرض از بنده مخلص بشنو

ای که منظورِ بزرگانِ حقیقت بینی

نازینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد

بهتر آنست که با مردم بد بنشینی

سیلِ این اشکِ روان صبر و دلِ حافظ برد

بلغ الطّاقة یا مقلة عینی بینی

تو بدین نازکی و سرکشی ای شمع چگِل

لایقِ بندگی خواجه جلال‌الدینی

✽